

داسټان

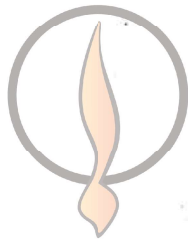
داسټان

داسټان

داسټان

داسټان

داسټان



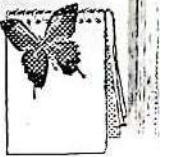
بنياد اندیشه  
تاسيس ۱۳۹۴

“ آينه مشربان  
“ شعر معاصر افغانستان  
“ کنار آب رکناباد  
“ بيرون ز جهان ما جهانی



## آینه مشربان

شعر



دردی، شماره نه و ده / ۹۶

قاری عبدالله خان - ملک الشعرا - در سال ۱۲۸۸ هجری در شهر کابل به دنیا آمد. وی عهد صباوت را در مهد تربیت پدر بزرگوار و معلمین منتخب که یکی از آنها حافظچی صاحب وردک - که از نحوین مقتدره فاضلان بود - به تحصیل مقدمات علوم پرداخت و پس از بلوغ با شوق غریزی و سوق طبیعی که داشت، علوم ادبی عربی را فرا گرفت. فقه و اصول و منطق و کلام و حکمت قدیم را بسزا آموخت. قرآن کریم را با تجوید و احکام آن به کمال دقت و احتیاط حفظ نمود. در مشق خط نستعلیق زحمتی بسزا برد و این خط را بسیار زیبا و شیوا نوشت.

وقتی مکتب حبیبیه به حیث اولین مکتب عصری تأسیس شد، مرحوم قاری از جمله اولین کسانی بود که به معلمی و آموزگاری آن مکتب دعوت شد و تقریباً مدت چهل سال در این مدرسه و مکتب حریبه سراجیه و مدارس عالیّه دیگر به تعلیم و تدریس مشغول بود. وی یکی از اعضای انجمن ادبی کابل بود و در طول مدتی که در این انجمن بود، در راه تعمیم و انتشار ادبیات و تألیف و تدوین کتب و رسایل مفید، صرف همت فرمود. مرحوم قاری در فن شاعری شهره روزگار خود و به استادی نزد معاصرین خود مسلم بوده و در تاریخ ادبیات افغانستان مقام مشخص و معینی برای خود اختیار کرده و در سال ۱۳۲۲ هجری شمسی در سن ۷۵ سالگی درگذشت.

۲

۱

می کند طره به رخسار تو دلبر بازی  
همچو ماری که به گلزار کند سر بازی  
از تو دل بردن و از ما همه سرباختن است  
برد و بای من و تو نیست چو دیگر بازی  
گر سرشکم نبود، سر به کف آخر چه کند  
نگه تیز تو آموخته خنجر بازی  
گرچه دل باختنم پیش تو منظور شد  
جان به کف آدمم و باز کنم سربازی  
باز از خاک در دوست بساطم برچید  
کرد این چرخ دغا، باز چه ابر بازی؟  
یک دم از دست رها مرغ دل مانکنده  
تا که آموخت به آن شوخ کیوتربازی  
دست بازی چنین طاقت بازوی تو نیست  
نکنی شانه به آن زلف معنبر بازی  
مهرد دل ز کفم یار به یک بازی برد  
سر رود در سر او گر کنم از سر بازی  
دم مزن از ستم حسن که در محفل شمع  
نیست سربازی بزوانه به جز پربازی  
عشقبازی من و یار چه داند، قاری  
هر که با تیغ جفا پیش نکند سربازی

بس که از خود برده شوق روی یار آینه را  
غیر حیرت نیست چیزی کار و بار آینه را  
گر بود شیرین مذاق لعل جان بخشش چنین  
می کند لب تشنه بوس و کنار آینه را  
گر چه موج آب را زنجیر کردن مشکل است  
می کند زنجیر، زلف تابدار آینه را  
از خط سبزه نگاهش در چمن غلتیده است  
تا چه گلها بشکند از این بهار آینه را  
سینه ریش از خنجر مژگان جانان می شود  
گر نماید حرز جان آینه چار آینه را  
پیچ و تاب طره او بس که بیتابش نمود  
پیچ بر خود می خورد جوهر چو مار آینه را  
از صفای جلوه روی عرقناک کسی  
آمده است آب دگر بر روی کار آینه را  
شیوه صافی ضمیران حیل و تزویر نیست  
ساده لوحی بیشتر باشد شعار آینه را  
صبح از یک پرتو خورشید از خود می رود  
جلوه حسنت ز کف برد اختیار آینه را  
می شود قاری مراد خاطرش صورت پذیر  
هر که سازد از کدورت بی غبار آینه را

هر نفس کز لعل خاموشش دلم یاد آورد  
 سینه چاکی ها چونی ما را به فریاد آورد  
 گر خیالش را به خاطر کلک بهزاد آورد  
 نقش هر صورت که بریندد پر یزاد آورد  
 آب می گردد ز شرم چین ابروی کسی  
 بر زبان گر حرف جوهر تیغ فولاد آورد  
 می کشد در پیش مزگانش الفها بر زمین  
 طفل اشک ما چو خواهد طرز استاد آورد  
 جز خیال او نباشد در سر سودایی ام  
 صورت شیرین بود نقشی که فرهاد آورد  
 حرف ناموزون به پیش راستان یکسر خطاست  
 با قدش کس را چه لازم یاد شمشاد آورد؟  
 جز هوای قامتش از مزرع دل سر نزد  
 گلزمین ما همین یک سرو آزاد آورد  
 می کند خون در دلم رشک اسیری های عشق  
 هر کجا بینم که صیدی بسته صیاد آورد  
 نارسا افتاده ایم، از ما زمین گیران میرس  
 خاک ما را بر سر کویت مگر باد آورد  
 فکر آبادی خرابم کرد، کو طوفان سیل  
 کاندرا این ویرانه رو آن خانه آباد آورد  
 قاری خوشگو چو لاف نکته پردازی زند،  
 شاهد طبع روان فکر خداداد آورد



ای از چمن صنع تو یک غنچه دهانها  
 چون سبزه به گلزار ثنای تو زبانها  
 از چشمه الطاف تو جاری است همیشه  
 در جوی شراین بدن، آب روانها  
 هر کس به زبانی شده گویای ثنایت  
 هر چند ثنای تو نگنجد به زبانها  
 اندیشه در ادراک جلالت نبرد پی  
 ای کنه جلال تو میز از گمانها  
 صنع تو چه قدرت اثری کرد، که بسته است  
 شیرازه اوراق وجود از رگ جانها  
 عشاق تو رو سُرُخ از این چهره زردند  
 این چاست که سر جوش بهار است خزانها  
 آه جگر خسته دلان تو قبول است  
 خوش می رسد این تیر هوایی به نشانها  
 محو هوس نام و نشان چند توان بود؟  
 قاری! به جز از نام، دگر چیست نشانها؟

۵

زلف یار مرا تماشا کن  
 روزگار مرا تماشا کن  
 بی رخس تیره روزگارم شد  
 شام تار مرا تماشا کن  
 جلوه نوبهار می خواهی؟  
 خطا یار مرا تماشا کن  
 داغها از تو در جگر دارم  
 لاله زار مرا تماشا کن  
 گل شود سرخ و زرد در پیشش  
 گلزار مرا تماشا کن  
 سگ کوی خود آن نگارم گفیت  
 اعتبار مرا تماشا کن  
 آتش ابدار دیده کسی؟  
 لعل یار مرا تماشا کن  
 صاحب سگه ام به کشور داغ  
 اقتدار مرا تماشا کن  
 داده در کف عنان گریه غمت  
 اختیار مرا تماشا کن  
 سبزه خطا او سیاهی کرد  
 نوبهار مرا تماشا کن  
 چشمم آخر سفید شد قاری  
 انتظار مرا تماشا کن



۴

صور نگری که صورت آن دلستان کشید،  
 می خواست شکل یار کشد، نقش جان کشید  
 نوبت به چشم یار چو آمد ز بیخودی  
 سرشار شد مصور و رطل گران کشید  
 در پنجه تو دست مصور ز کار رفت  
 چون دید ساعد تو ز دستت فغان کشید  
 لرزید اگر به کاکل پر پیچ دست او،  
 نوبت به قامت تو چو آمد روان کشید  
 مزگان او کشیده مصور بلا نمود  
 خنجر کسی به کشتن خود کی توان کشید؟  
 دل کندن از خدنگ تو جان کندان آمده است  
 پیکان دلنشین تو مشکل توان کشید  
 ثابت قدم به راه جفا پای یار دید  
 بی پای شد مصور و پا از میان کشید  
 نکست اگر در آینه اکنون گرفته اند  
 طاعتی که ناز تو قاری به جان کشید

## چهار شعر از محمد بشیر رحیمی

### بودای بودگار

مردم نشسته‌اند به پایت که وا شوند  
 از این گره گرفتگی خود رها شوند  
 مردم نشسته‌اند که شاید شوی شروع  
 تا در دمام جزیانت صدا شوند  
 این خاک را دچار فراوانی ات کنی  
 این خلق در قداوری ات مبتلا شوند  
 قد تو خواهشی است که جنگل شود بنا  
 این خاک‌ها به دست درختان رها شوند  
 قد تو خواستگاه تپش‌های روشن است  
 بادا که در شیوع تو، مردم بنا شوند  
 مردم دریغ‌گیر تو گردیده‌اند و تو  
 قامت نمی‌زنی که به نامت ادا شوند  
 قامت نمی‌زنی و پریشان خلق و خاک  
 وامانده‌اند تا چه کنند و کجا شوند  
 بودا! شروع شو که زمین از تو بر شود  
 بادا زمان به گرد تو گردیده‌سر شود  
 بودا! مگر دوبارگی ات دست‌مان دهد  
 تجدید قامت تو به این خاک، جان دهد  
 این خاک را کجاست به غیرت گریزگاه  
 بادایش این قدر که شروعت امان دهد  
 این کوه‌ها معطل پیمایش خودند  
 بایست‌شان یکی که بگیرد، تکان دهد  
 این رشته کوه‌ها که از آشفستگی پُرنند  
 کو غیرت آن که بر شده سامان‌شان دهد؟  
 این کوه‌ها شرار دل‌شان شنیدنی است  
 کوشان کسی که جرأت آتشفشان دهد؟  
 بر شو که خاک، بی تو به جایی نمی‌رسد  
 بی تو کدانش گرفته تب آسمان دهد؟  
 بر شو که سال تازه بودایی آوری؛  
 سالی که مان گرفته و تحویل مان دهد  
 بودای بودگار از افسانه‌ها بلند!  
 انداخته به آن طرف قاف‌ها کمند!  
 دیربست از خطور تو خط خورده خلق و خاک  
 این کوه‌ها به درک صدایت نمی‌رسند  
 قم - نوروز ۷۸



شعر شماره ۹۸ / ده

### پلک هلال

پلکی نمی‌زنی که مرا مشتعل کنی  
 بیرونم از گرفتگی آب و گل کنی  
 شد مدتی که از جریان مانده‌ام رفیق!  
 آیا به رود می‌شودم متصل کنی؟  
 تو دست من گرفته به اینجا رساندای  
 حالا دلت می‌آیدم اینگونه ول کنی؟  
 باور نمی‌کنم که مرا - یک پرنده را -  
 یک چند آسمان زده و منفعل کنی  
 دور است از تو دور که پلک هلال را  
 در پیش چشم پنجره‌ها مضمحل کنی  
 آری تو می‌وزی و امید است سنگ را  
 تحریک کرده یک دو نفس مشتعل کنی  
 آری تویی فقط که بیایی و خاک را  
 از تیرگی به روشنی‌اش منتقل کنی  
 ۲۸ سرطان ۷۸ - تم

### پیرهن زخم

شامل نشد بهار تو را، باز خاک من!  
 محروم ماندی از تب کیفیت چمن  
 حس علف به خواهش برف از شروع ماند  
 مژگان کجا به شعله رسیده‌ست در کفن  
 فارغ نگشتی از گره‌انداز برف‌باد  
 ای ابتدای دربه‌دری‌های من، وطن!  
 امسال هم بهار نکردی و باز هم  
 پوشیدی از تب‌آوری زخم، پیرهن  
 امسال هم شکوفگی ات انصراف یافت  
 تعطیل مانده‌ای دگر از بال و پر زدن  
 پرکار روی نقطه‌ی اول رسید و گفت:  
 «حالا دوباره دور بزن دور خویشتن  
 تکرار روزهای بدت شد شروع، باز  
 تقویم پارساله‌ی خود را ورق بزن  
 نوروز - دور تازه‌ی رنجت - کلید خورد  
 یعنی که باز زنده شو و باز جان بکن»  
 نوروز ۷۸ - قم

### بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴



### پرستو

پرسیده‌ای که حال پرستو چگونه است؟  
 گفته‌ست روشن است که بی تو چگونه است؟  
 پرسیده‌ای که کوه، به میه روی کرده است  
 حالای وضع اینهمه آهو چگونه است؟  
 گفته‌ست وقتی آب، زمینگیر می‌شود  
 احوال هرچه ماهی و مرغ و... چگونه است؟  
 دریا که وقتی از نفس افتاد کو مجال  
 تا بنگری که مردن یک قو چگونه است؟  
 پرسیده‌ای که ماه به رویش نمی‌رسد  
 پس روزگار شب‌نم و شب‌بو چگونه است؟  
 گفته‌ست وقتی آینه‌ای مات می‌شود  
 تصویر آدم از نظر او چگونه است!  
 وقتی که آسمان کمی ابرینه می‌شود  
 حس می‌کنی که حال پرستو چگونه است  
 اما گذشته از همه، در این سیاه‌باد  
 چشم و چراغ ما و تو - هردو - چگونه است؟  
 ۱۸ سرطان ۷۸ - تم

## سه شعر از محمد داوود حکیمی

### تپش پرنده

در دامت به ناله درآمد چو شب دوتار،  
دیدم تپید روی دو دست پرنده یار  
بلگی زدی و ابر، هیاهو نمود و بعد  
ارتار از صدای تو رقصید آبشار  
زان شب که بر لبان تو زنبق شکوفه داد،  
پیداست در نگاه تو تصویر یک بهار  
نوری بریز محفل ما را که از سرور  
رد می شود بهار شب از سیم خاردار  
اینک ز رقص یار افق لرزه می کند  
گل ها کنار پنجره مان مانده شرمسار...

۷۸/۴/۱۳



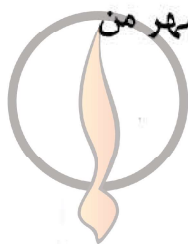
و دو ثانیه بعد  
با چکشی از الماس  
نام پسرش را  
در اطراف آن نوشت  
□

من زنی را دیدم  
که خاکستر خصم را  
با خاکسترکش خشم  
از تنور خانه اش  
در رودخانه گل آلود می باشید  
و شبها فانوس خاطراتش  
پرچم مزار شوهر شهیدش را  
می دوخت  
□

من زنی را دیدم  
که با دایس پر خون  
در کنار دروازه ورودی  
ایستاده بود  
و نعش افسر دزد  
در پایش سجده می کرد  
و او با غرور سرهنگی را  
برای چپاول اموالش  
فرا می خواند  
زنان شهر من  
شجاعند  
اما

در آغاز فریاد  
کامهای شان  
پاره می گردند.

### زنان شجاع شهر من



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

در برزخ زادگاهم

زنی را دیدم

که از نحیفی

در شکاف سوزن

رقص می توانست

اما

پیراهن بزرگ و قطور می پوشید  
□

من زنی را دیدم

که در رودخانه عشق

یونیفورم جنگی پسرش را می شست

قطره اشکی را

بر لب چکاند

و بعد لخته های خون یونیفورم را

بر سنگ های خاکستری رودخانه

حک کرد

### باران بیار...

باران بیار، ابر! در این دشت بی علف  
ترسیده ام از این که شود آسمان تلف  
ای ابرها! مقاومت از خود نشان دهید  
وقتی که تیغ و داس و تبر گشته تا خلف  
حالا بیا و درد مرا چاره کن و بعد  
فرا گذار در بغلم تار و چنگ و دف  
آتش بدوز پرچم این باغ را به تیر  
ورنه غرور بیشه تان می رود ز کف  
این باغ یادگار همان مرد پیر ماست  
مردی که کاشت در وسطش نخلی از صدف  
ما می رویم پای به پای صدای رود  
تا انتهای شب که شکوفا شود هدف  
روز قشنگ ماست که صبحش صنوبران  
قاست کشند بر لب این جوی، صف به صف  
طوفان فتاده ایم، بیا تا که رد شویم  
با قایقی ز باد از این رود پر ز کف



## چهار شعر از سیمین حسن زاده «غزل»

### تنهایی

دلم گرفته از این روزگار تنهایی  
از این سراچه آندوهبار تنهایی  
نه قدرتی که از این تنگنا کنم پرواز  
شکسته بال و پر در دیار تنهایی  
به کوچه‌های دلم پر نمی‌زند شوقی  
نشسته بر رخ خاطر غبار تنهایی  
ز گریه‌های غریبانه می‌شناسندم  
که آشنای غم یا که یار تنهایی  
کجاست دست‌نوازش، کجاست مرهم لطف؟  
نه همدمی است، نه هم غمگسار تنهایی  
دو بیت شعر «غزل» در هوای بی‌یاری  
همین بس است مرا یادگار تنهایی  
مشهد - ۲ سنبله ۷۸



### جلوه سحر

تقدیم به بانوی آفتاب، حضرت زهرا (س)  
بانوی آفتاب! مرا غرق نور کن  
شب را پر از طلوع صبح حضور کن  
تو هم‌نشین خلوت دل‌های خسته‌ای  
از کوچه‌های غربت من هم عبور کن  
دل دفتر غمی است که تکرار می‌شود  
غم‌نامه حجیم دلم را مرور کن  
ترسیم مهربانی و تصویر رحمتی  
در ذهن غم‌گرفته من هم حضور کن  
از کوثر عنایت خود جرعه‌ای ببخش  
دریای غصه را پر موج سرور کن  
ای مژده سپیده و ای جلوه سحر  
در آسمان تیره من هم ظهور کن  
بانو! مرا چو راه به آن آستانه نیست  
بر من ز لطف، گوشه چشمی ز دور کن  
مشهد - ۲۸ سنبله ۷۸

شعر



### مرد من

تقدیم به صبورترین مرد همسر  
مرد من، پناه بی‌پناهی‌ام!  
ای مرا تو تکیه‌گاه زندگی  
مرد من، حریم بازوان تو  
مأمن من و پناه زندگی  
□

مرد من، نگاه عاشقانه‌ات  
شرح سوره بلند آفتاب  
بی تو چون غروب سرد و تیره‌ام  
ای طلوع صبح! در شبم بتاب  
□

مرد من، طنین دلکش صدات  
می‌دهد به روح خسته‌ام صفا  
چون نوای شاپرک به گوش گل  
می‌نوازد این صدای آشنا مرا  
□

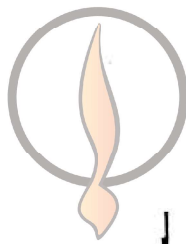
مرد من، چو کوه پُرصلابتی  
پرغرور و سربلند و استوار  
مثل چشمه ساکت و زلال و پاک  
مثل رود پرخروش و بیقرار  
□

شانه‌ها، تکیه‌گاه گریه‌ام  
دست‌ها، مرهم نوازشم  
نام تو نشانه سعادت  
ای تمام آرزو و خواهش

مشهد - ۱۰ میزان ۷۸

### ترانه غم

به شب پناه می‌برم که با غم دل آشناست  
غمی که حجم تیردانش برابر ستاره‌هاست  
صراحی دلم تهی ز نقش آب آرزوست  
و سوخت عمرم از عطش، زلال زندگی کجاست؟  
ز باغ خشک خاطر گل ز شوق سر نزد  
من از بهار بی‌خبر و او نه با من آشناست  
سپیده سر نمی‌زند ز دامن شب غم  
تمام لحظه‌های من سکوت سرد انزواست  
چه سود، شانه گر زخم به زلفکان سرکشم؟  
که تار گیسوان من به دست باد غم رهاست  
ز فصل عمر خسته‌ام نمی‌وزد طراوتی  
بهار زندگانی‌ام چقدر سرد و بی‌صفاست  
«غزل» ترانه غم و سرود تلخ بی‌کسی است  
برای غصه‌های من چه واژه‌ای دگر رساست؟  
مشهد - ۸ سنبله ۷۸



بیاد اندیشه  
سین ۱۳۹۴



دردی، شماره نه و ده / ۱۰۰

□ دو شعر از سید زکریا راحل

### بر کتیبه آسمان

به آن که بهانه زندگی همه چشم به راهان است  
زمین و آسمان سرشته می شود  
پراز شکفتن شمیم روشن فرشته می شود  
به آن زمان که مریم ستاره نگاه تو  
به روی زخم شانه های خاکی زمینیان  
هشته می شود  
و نام پیرما  
نام خسته

نام سربه زیر ما  
چکامه وار بر کتیبه بلند آسمان  
نوشته می شود

□

زمین و آسمان پراز فرشته می شود.

تهران - ۱۳۷۴

### گزارش

به رنگین کمان های بی رنگ سرزمینم، کودکان بی لبخند  
رنگین کمانی به پا دارد

کودک سرزمین من

با کفشی از پینه های هفت رنگ.

غریب و وحشت تنگ

غزالان رؤیای آرامش را

رم داده از چشمانش.

و لبخند، گمشده ای است که آن را

تنها در رؤیای نانی می بیند.

پیراهنش باردار غبار انفجار است

و دستانش لاله هایی

که در تدفین مادر روئیده.

و دلش زلزله خیزترین نقطه وجود کوچکش

از بیم انفجارهای شباروزی

□

اگر لبخند و رؤیا گناه کودک نیست

چرا تنگ حق دارد که درو کند

گل سرخ را از لبانش

و بهشت سبزه را از

چشمانش؟

قریسوب - ۷۷/۴

□ دو شعر از عقیف باختری

### سنگ

و آنگه فرود آمد از آسمان سنگ  
فرو ریخت بر فرق ما یک جهان سنگ  
و دیدم زمانی که برگشت پاییز  
گل، افسرد و پروانه شد ناگهان سنگ  
کنون شهرتم نزد یاران همین بس  
که گردیده ام بر سر راهشان سنگ  
خدایا کجا می توانیم دیدن  
که همسایه ما خورد جای نان سنگ  
درختان آن ده بود هر زمان سبز  
و بر فرق این ده خورد هر زمان سنگ

### ساحل سنگ

باز شب آمد و درها همه مسدود شدند  
همه با پنجره آماده پدرود شدند  
شبی آن گونه نفس از افق دور دمید  
که همه دهکده ها از شررش دود شدند  
بعد، چون بود و چرا بود و علم بود و خطر  
و گروهی که در این معرکه نابود شدند  
یاد آن شب که رفیقان لب این ساحل سنگ  
نشستند و روان از عقب رود شدند  
ای خوشا خصلت آن قوم که مانند عقاب  
عاشق هر چه که میل دل شان بود شدند  
حالیا این منم و این دل تنها به سفر  
به مسیری که در آن سو همه مفقود شدند



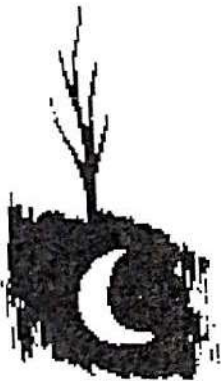
## بی ستاره

□ محمد آصف جوانی

مانده در دفتر خاطراتت حجم یک آسمان بی ستاره  
شعله افتاده بر گیسوانت کهکشانش کهکشانش بی ستاره  
سهم من نیست جز سربه‌زیری روبه‌روی زمان ایستادن  
سهم تو زین جهان است آیا سوختن جاودان بی ستاره  
در شب فتنه اوس و خزرج آیه صبح، وهم است آری!  
می‌پسندند شب را، همیشه، رهزنان و ددان بی ستاره  
آه، ای ابر، ای ابر ممسک! قطره‌ای آب در کوزه‌ات نیست؟  
تا به کی تشنه تشنه دهد جان باغ انگورمان بی ستاره؟

□  
آه ای روستای غماگین! مانده در بند بخت شب آیین  
باز گردد سرانجام سویت مرد ساده، همان بی ستاره

۷۷/۱۷



## درد شیدایی

□ سید عبدالله رضوی مالستانی

اگر چه کوچه‌ها امشب چراغانی است،  
ولی قلب من اینک سخت طوفانی است  
خدایا! درد شیدایی چه سنگین است  
که روز روشن ما نیز ظلمانی است  
خدایا! سرنوشت سبز من تا کی  
دچار التهاب و نابسامانی است؟  
و این دل، این دل بیچاره‌ام تا چند  
اسیر پنجه سر در گریبانی است؟  
چرا این لحظه‌ها تاریک و بیرنگ است؟  
مگر خورشید پشت ابر زندانی است؟

□  
مخور غم، شاعر، ای آواره عاشق!  
که تقسیم دلت آخر نیستانی است

مالستان - بهار ۷۴



□ دو شعر از علی شاهد

## زمزمه‌های رحمت

گرچه دلم - چو سنگ - جز سرد و خشن نبوده است،  
جلوه غمزه‌خانه‌ات، تاب و توان ربوده است  
تیغ عنایتی پر از مهر و وفا کشیده‌ای  
کز سر عشق و ابتلا، یکسره قهر بوده است  
شکر که نعمتی چنین زخم‌نواز ما شده است  
شکر که رحمت آفرین، قصه ما شنوده است  
زلزله، جنگ، بی‌کسی، زمزمه‌های رحمت‌اند  
رحمت مکر مذهبیت، با غضب سروده است  
مکر کن و غضب بران، ایل خلیل را چه باک  
در پس شعله‌سوزی‌ات، گر گل و مل غنوده است  
گر همه داغ و زخم و خون، ور همه درد با من است  
لطف تو خوانمش، نه کین، لطف ز کین ستوده است



۷۷/۳/۱۵

## بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

## شکایت

شکایت را متاب ای ماه کامشب ماه سوزان است  
هزاران دختر آواره‌دل آواره‌دامان است  
زنان دامن شهید و دختران دامن شهید، آری  
مزار آیینة شاهدترین نسل شهیدان است  
شکایتنامه ایل من امشب چشم معصومی است  
که بدمست از می عشق و اسیر چشم شیطان است  
شکایت می‌برم بر عشق، کاینک بر سر قهر است  
شکایت می‌برم بر تیغ، کاینک غرق نسیان است  
شکایت را بخند، ای تیغ! ای چندی به خواب اندر!  
که امشب نی شب خواب است، امشب ماه سوزان است

شعر



نردری، شماره نه و ده / ۱۰۲



به مادرم و تمامی مادران متعهد سرزمینم

مادر! بخوان باری دگر بر من، لالایی گرم دریات را  
در باغ احساس وجود من بنشان گل نیلوفریات را  
ای از حضورت می شوم سرشار! پا بر حریر چشم من بگذار  
تا نقش بندم بر در و دیوار تصویرهای چادریات را  
بر آستانت سر فرود آرم بر مقدمت اسپند و عود آرم  
تا از سر شوقت بیخشایی دریای مهر مادریات را  
ای از وجودت این سرشت من، ای زیر گامت شد بهشت من!  
بگذار تا بر من کفن سازند پیراهن «شالِ شری»\*ات را

□

مادر! در این عصر پریشانی در تنگنای موج عریانی  
بر پرده های سرنوشتیم باف نخ های سبز روسریات را  
در چارسوی بی نشان ماندن در های هوی بی زیان ماندن  
یک بار دیگر زنده کن در سر شب های شور دختریات را

قم - تابستان ۷۸

\* نوعی پارچه نخی مورد استفاده در هزاره جات

## به رهگذار تعاول

□ رحمت الله رها فاریابی

به سینه آتش دل تا زیانه می گیرد،  
نهال تن ز شرارش جوانه می گیرد  
به گلزمین حقیقت چو می رسم نفسی،  
خیال من ز یقین آب و دانه می گیرد  
اگر چه مهر خموشی است زیب و نقش لبم  
حلاوتی دل من زین ترانه می گیرد  
چه حکمتی است که نشکفته غنچه های مراد  
نسیم سرد خزان تا زیانه می گیرد؟  
همین خوش است که سلطانم از کمان ستم  
دل حزین گدا را نشانه می گیرد  
قسم به خون شهیدان، که فرد فرد وطن  
قصاص خود ز یزید زمانه می گیرد  
هنوز عطر شهیدان پاک راه وطن  
حریم عرش خدای یگانه می گیرد  
هنوز ناله پُرسوز و درد مام وطن  
فضای آبی بس بیکرانه می گیرد  
دل غمین من از جوش آتشین الم  
سرشک چشم مرا غمگانه می گیرد  
مگو «رها» ز حقیقت سخن که سخت به دست  
گلوی حق طلبت را زمانه می گیرد

## تنهایی

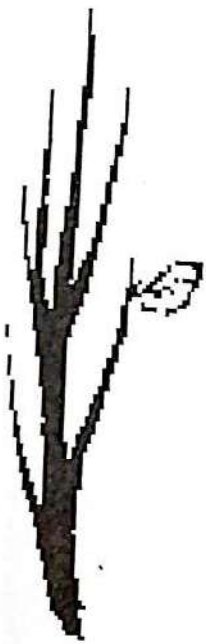
□ سلام حکیمی

تنهایی ام مثل غزل غرق تماشا است  
در من به قدر وسعت دنیا تمناست  
حس می کنم دریا به قلبم جا گرفته است  
زیرا تمام لحظه های من شکوفاست  
اینک در آن سوی سکوتم یاد زهرا  
جاری شده مانند خورشیدی هویدا است  
بانو! تکلم کن، تکلم با دل من  
بی بی! تکلم های تو مثل مسیحا است  
یارب بریز امشب رمق در نای جانم  
زیرا که جانم تشنه صهبای زهراست  
مهتاب با من گفت در شهر پیمبر  
در کوچه هایش رد پای سبز دریاست  
ای دل! تو جاری شو در آن خاک مدینه  
بنگر که قبر پاک اقیانوس، آن جاست  
گرچه به ظاهر قبر زهرا بی نشان است  
اما نشان قبر پاکش در دل ماست  
تنها نشانش در دل ما شیعیان نیست  
حتی نشان بازویش در قلب گل هاست

## شب پرستان

بهر روز خالقی

بس که آتش در حریم قلب ویران ریختند  
ساز و برگ آه ما را نیز سوزان ریختند  
چون شفق خوناب دل می پرورم هر صبح و شام  
فطرت ما از ازل گویی ز حرمان ریختند  
دست ما کوتاه بود از چندان دامان وصل  
لیک رنج راه مقصد سخت آسان ریختند  
دانه ها بر دام افکندند مرغ خانه را  
ورنه شوق زندگی را در دل و جان ریختند  
این بود فرهنگ یاران دورنگ و سست طبع  
عاقبت شیرازه هر عهد و پیمان ریختند  
جغد را نور است رنگ ظلمت و آسفتگی  
نیک اجری بر ضمیر شب پرستان ریختند  
جلوه ها از بس بود در کسوت ابهام و شک  
پایه حق را تو گویی نیز لرزان ریختند  
می دهد این مژده را «بهر روز» ناقوس زمان  
وادی هر درد را سرحد و پایان ریختند



## یک صحنه از ملاحظ

ومتی که پلک مه زده‌ات ناز می‌شود  
کم‌کم هوای سینه غزل‌ساز می‌شود  
حس می‌کنم تمام غزل‌های سینه‌ام  
از معبد نگاه تو آغاز می‌شود  
یارا! بگو ملاحظ اسطوره‌ها چرا  
در من شبیه حالت اعجاز می‌شود؟  
یک صحنه از ملاحظ خود را بروز ده  
با هرچه هرچه هرچه که ابراز می‌شود  
ای شهر، مُرده، بار دگر آفتاب کن  
وان‌گه تمام پنجره‌ها باز می‌شود

□

من کیستم که شعر بگویم؟! نه، پلک توست  
کاین گونه ناز و قافیه پرداز می‌شود

## چشم بادامی

بنشین کنار آرزوهایم ای آشنای فصل بارانی!  
با رفتنت دیگر چه می‌ماند سهم غزل‌های پریشانی؟  
دیروزها وقتی شقایق بود، معنای طوفان را نفهمیدم  
حالا هویدا می‌شود در من یخ‌بستگی‌های زمستانی  
ای وارث اسطوره‌های شرق! یک‌بار دیگر باز ممکن هست  
نیلوفر دستان سبزت را بر بازوان من برویانی؟  
با این جنون یک‌روز خواهیم شد - آری، من این‌را خوب می‌دانم  
آوارهٔ پس‌کوچه‌های شهر، یا می‌شوم قیس بیابانی  
تقدیم آن چشمان بادامی ژولیدگی‌های نگاه من  
چیزی نمانده غیر از این در من، این را خودت هم خوب می‌دانی

## چهار شعر از فرید خروش



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

## تهی

تنها نه حجم سفرهٔ بی‌نان‌مان تهی است  
حتی غرور و همت و ایمان‌مان تهی است  
دیگر برای بودن فردا چه مانده است؟  
وقتی که تخت و بخت سلیمان‌مان تهی است  
ای بیشه! از چه بار دگر سبز می‌شوی؟  
این‌جا که مغز تیشه‌به‌دستان‌مان تهی است  
این خشت را کجای زمان کج نهاده‌اند؟  
آغازمان چه بوده که پایان‌مان تهی است؟  
□  
برگرد، ای لطافت شرقی! به خانه‌مان  
هرچند سال‌هاست که دستان‌مان تهی است

## غرور شکسته

تکثیر کن شکوه به زنجیر بسته را  
لیخنده‌های قوم به ماتم نشسته را  
وردی بخوان و غیرت ما را تکان بده  
این غیزت شهید و غرور شکسته را  
جز نام تو دوباره چه پیوند می‌دهد  
این تکه تکه خاور از هم گسسته را؟  
ما لایق حضور تو شاید نبوده‌ایم  
آتش زدیم حرمت عصر خجسته را  
ما را بیخیش حضرت بودا! به ما بگو  
فردای سرنوشت در آتش نشسته را

شعر



دزبری، شمارهٔ نه و ده / ۱۰۴

## چهار غزل از سید حکیم بینش

دشت سنجک قریه کوچک مان در سال های بی قراری گلوله و تفنگ مثل جاهای دیگر  
از معرکه جان سالم بدر نبرده و شهدایی در دامن خود پروریده است.  
در سال ۵۵ چشمانم به طبیعت زیبایش روشن شد. در حدود ده سالگی ام بقچه  
غزایی را بر دوش نهاده و راهی دیار غربت شدم. اینک دانشجوی سال چهارم در  
رشته شیمی در دانشگاه اصفهان هستم.  
پنج، شش سال است در حال و هوای شعر تنفس می کنم. خودم را با  
نوشته هایم بازی می دهم، خیال می کنم شعر است.



گیسوپریشان

برای فروغ فرزاد

کسی این جا بهار از دست داده است  
صدای گویا دوتار از دست داده است  
درختانی که عریان است این جا  
و گنجشکی قرار از دست داده است  
و می گرد زنی گیسوپریشان  
چو طفلی که انار از دست داده است  
نرگ خورده است از غصه سببش  
که شاید چشمه سار از دست داده است  
گمان هر چه عاشق هست، این است  
شیه ماست؛ یار از دست داده است  
ولی گنجشک می داند، عزیزان  
که آن زن هم بهار از دست داده است

## حضور

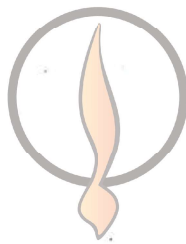
شکوفه می زنی همه جا حدس می زنی  
سلام می کنی، همه را حدس می زنی  
بهار روی شانه تو، بذل می کنی  
سبد سبد شکوفه به ما، حدس می زنی  
اگر عبور می کنم از کوچه بی قرار  
حضور پشت پنجره را حدس می زنی  
بچرخ و باز داخل آینه رقص کن  
از انتشار آینه ها حدس می زنی  
شروع کن، بچرخ، به سمت نگاه من  
اگر چه ناز چشم ترا حدس می زنی  
به گوش باش، می شنوی باز هم مرا  
ز کوه می زنند صدا، حدس می زنی

## کسی نبود

آینه! دل شکسته تر از من کسی نبود  
آینه! جز مقابلم آهن کسی نبود  
آتش وزید از همه سو در میان آن  
جز دختران شعله به دامن، کسی نبود  
فانوس ها شکست و به طوفان سپرده شد  
در انتظار ساحل روشن کسی نبود  
جز در پناه کوه که ماوا نداشتیم،  
از برف کوچک و فاجعه ایمن کسی نبود  
بمبئی درون سینه من منفجر نشد  
کم کم چو من به حال شکستن کسی نبود  
یک صبح ما شکوفه و باران و گل شویم  
حتی اگر معلم روشن کسی نبود

## مکت پلک

فقط دو آیه چشم تو را تلاوت کرد  
نگاه معرکه گیرت، ولی قیامت کرد  
میان مکت دو پلکت رسید مروارید  
به حیرتم که دل من چگونه طاقت کرد  
شروع هر غزل تازه عشوهای تو بود  
غزل به عشو مرا غرق در ملاحظت کرد  
چو ابروان بتکانی همیشه رسوایم  
نشان یده سر مویی چو کس سلامت کرد  
تو را و گوشه چشمی مرا عطش ساقی  
اگر به باده و جامی توان قناعت کرد

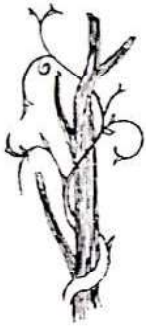


بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

## گسترده زیستن

□ علی رضا فخرانی  
تا کی جو غنچه در قفس برده زیستن  
در یک اتاق کوچک دم کرده زیستن  
امروز روز پنجره‌های گشوده است  
روز شکفته بودن و بی برده زیستن  
دنیا همین تراکم درهای بسته است  
باید سلام کرد به گسترده زیستن  
مور و ملخ به اوج عقابان نمی رسند  
در لحظه‌های باد تیاورده زیستن  
زنجیرها گسستنی اند، ای جهان زجر!  
بردار دست از سر این برده زیستن



## در دست‌های کوچک سارا

□ سیدسلیمان علوی «شع»  
حتماً شنیده‌اید که یک گل بهار نیست  
آری، دگر به هیچ گلی اعتبار نیست  
این فصل مه گرفته که در چشم‌های ماست  
جز طرح مبهمی ز شب انتظار نیست  
خورشید، تار؛ آینه‌ها تار، دیده تار  
هر چند پرده‌های شب از این سه تار نیست  
با چهره‌های گندمی دختران شعر  
یک آدم درست در این روزگار نیست  
دیروز درس تازه ما کفر بود و خون  
این قصه قدیمی حلاج و دار نیست؟  
حالا برای خاطره‌ای از کلاس هم  
در دست‌های کوچک سارا انار نیست  
اقرار می‌کنم که دلم دیرپاور است  
اقرار می‌کنم که دلم بی‌قرار نیست  
من ماندم و خزان، من و یک سرنوشت زرد  
حتماً شنیده‌اید که یک گل بهار نیست



## کنار آب رکناباد

### شعر جوان استان قم

## غم بدرود

□ سیدحبيب نظاری

ساک را بستی، غم بدرود را دادی به من  
دست و پاگیر تو هرچه بود را دادی به من  
ساک را... گفتیم: نگفتی که می‌آیی، باز هم  
وعدۀ آن جمعه موعود را دادی به من  
پلک‌هایت روی هم افتاد، عاشق‌تر شدی  
عکسی از آن روز ناخشنود را دادی به من  
شانه‌های گریه‌ات را با خودت برداشتی  
شیون یک زخم بی‌په‌یود را دادی به من

□  
سایه‌های روی هم افتاده را می‌خواستم  
هر چه در آینه روشن بود را دادی به من



شعر



دزدی، شعاریه و ده / ۱۰۶

## شب‌های تا هرگز

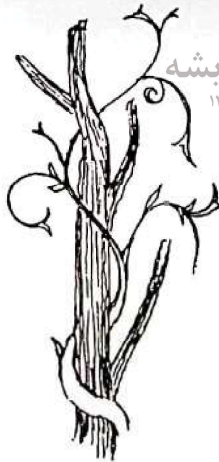
□ پیدالله گودرزی

به دنبال تو می‌گردم، تو ای تنهای تا هرگز  
تو ای گمگشته در اندیشه فردای تا هرگز  
منم، جهل مرکب، آن که در آغاز خود مانده است  
بیا ذات مرا معنا بکن، دانای تا هرگز!  
بدون چلچراغ چشم‌هایت راه تاریک است  
بیا فانوس روشن کن، بیا زیبای تا هرگز!  
نمی‌دانم چه روزی با حقیقت می‌خوری پیوند  
تو ای مرموز، ای کابوس، ای رؤیای تا هرگز!  
منم مجنون‌تر از آن کس که می‌دانی و می‌دانم  
نمی‌خواهی که برگردی چرا، لیلای تا هرگز!  
«تو را من با تمام انتظارم جستجو کردم» \*  
ولی پیدا نشد آن عشق ناپیدای تا هرگز  
تو - ای آن کس که تنها از فراز کوه می‌آید -  
بگو صبحی نشسته پشت این شب‌های تا هرگز؟  
• از یوسفلی میرشکای



## بنیاد اندیشه

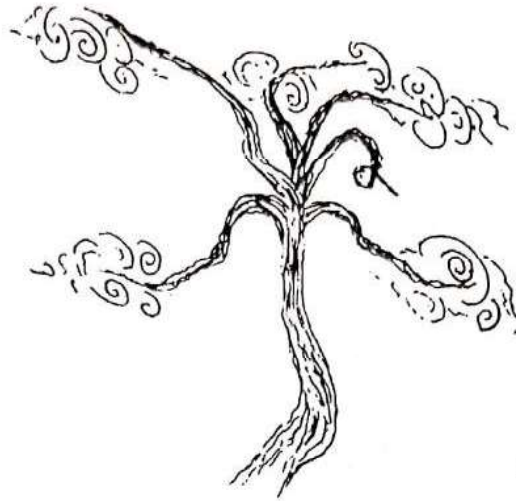
تاسیس ۱۳۹۴



دو شعر از صادق رحمانی

### جیرجیرک‌ها

آسوده از روزانه‌ها  
تک‌نولوژی  
پیراهن خسته مرا می‌شوید.  
ساعت شش صبح را کوک می‌کنم  
آوازهای پا برهنه جیرجیرک‌ها  
تا صبح  
روی بالش بی‌خیال من راه می‌روند  
سر ساعت شش  
پیراهنم زنگ می‌زند!



### ماه پیشانی

فهمه خسروی

غزل پرداز من، زیبای من، ای ماه پیشانی!  
بگو امشب کنار من - فقط تا صبح - می‌مانی  
بگو با گریه‌هایت چشمه چشمه نور می‌باری  
بگو با خنده‌هایت دسته دسته گل می‌افشانی  
بمان حتی برای چند لحظه، خوب من، بنشین!  
که راز این نگاه منتظر را خوب می‌دانی  
نمی‌خواهم که از جادوی چشمان تو بگیرم  
مرا در چشم‌هایت می‌کنی یک عمر زندانی؟!  
نه مثل این که از حرفم کمی رنجیده‌ای شاید  
تو مثل حال من امروز هم گیسوپیشانی  
تو را - جان غزل‌هایم - اگر رفتی، بگو با من  
«چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟»

### لاجورد

ولی عصر  
کنار کشدوز چشم بادامی  
به ویتترین‌ها نگاه می‌کنم  
صبح است  
سیاه و زرد و نارنجی  
چه دور افتاده‌ایم از لاجورد  
ای دوست

### بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

### صبورترین عابر

هدی دیلمی

دل‌م ز دوری چشمان تو پریشان است  
وگر نه با تو نبودن برایم آسان است  
دل‌م به عمق نگاه تو سخت محتاج است  
هوای چشم تو از من ولی‌گریزان است  
چقدر زمزمه خواندن که تا به تو برسم  
چقدر فاصله در بین ما فراوان است  
چقدر پنجره بستی، خودت که می‌دانی  
دل‌م صبورترین عابر خیابان است

### تنهای گمشده

زهرا یعقوبی

دقایقی است که این گونه بر زبان دارم:  
غمی بزرگ به اندازه جهان دارم  
میان گمشده‌هایم تو را نمی‌یابم  
فقط میان غزل از تو یک نشان دارم  
هنوز دفتر نقاشی من آبی هست  
درست مثل تو این گونه آسمان دارم  
درست مثل تو وقتی که شعر می‌گویم  
زمان شعرنوشتن غم بیان دارم  
همیشه بال شکسته، نصب سنگ شدن  
تفاهمی است که من با پرندگان دارم  
زمان رفتن از این جا به چشم‌ها گفتم  
کنار بغض بمانند، کارشان دارم  
بیا بکش دل من را هزار بار دگر  
بیا که روز بلند است و باز جان دارم



### انتظار

سمیه خردمند

این دست‌ها بهانه دریا گرفته‌اند  
این چشم‌ها بهانه رؤیا گرفته‌اند  
هر روز را به کُنج دل‌م آه می‌کشند  
فهمیده‌ام بهانه او را گرفته‌اند  
دیشب که باز قصه آدم شنیده‌اند،  
از من سراغ گندم و حوّا گرفته‌اند  
امروز هم، به سرعت بادی گذشت و رفت  
بی‌طاقتان سراغ تو فردا گرفته‌اند  
تا کی به پای ساحل دریا بایستم؟  
این دست‌ها بهانه دریا گرفته‌اند

ما رضا نورانی  
زیستنی  
مت  
تن  
است  
من  
سند  
ما اجرا  
تن



### فرا مویش قرن ها

□ سمیه خسروی

من با تو ام که هیچ نمی دانی از خودت  
من را به جرم چیست که می رانی از خودت؟  
بنیانگذار هیچ... فرا مویش قرن ها  
آواره ای که سخت گریزانی از خودت  
من را - چنین دچار - چرا حس نمی کنی؟  
بیهوده است هر چه بترسانی از خودت  
این ناتمام را که تویی، نیم دیگرش  
ای کاش تا جدا نکنی - آئی - از خودت  
من - چهره ای که حل شده ام در تو - من تو ام  
آیا رواست روی بگردانی از خودت؟

### کی عید می رسد؟

□ نجبه زارع

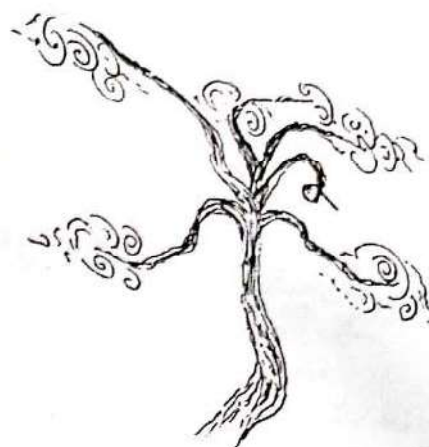
نثار حضرت مهدی (عج)

دنیا به دور شهر تو دیوار بسته است  
هر جمعه، راه سمت تو انگار بسته است  
کی عید می رسد که تکانی دهم به خویش؟  
هر گوشه از اتاق دلیم تار بسته است  
شب ها به دور شمع کسی چرخ می خورد  
پروانه ای که دل به دل یار بسته است  
از تو همیشه حرف زدن کار مشکلی است  
در می زنیم و خانه گفتار، بسته است  
باید به دست شعر نمی دادم عشق را  
حتی زبان ساده اشعار بسته است  
وقتی غروب جمعه رسد بی تو، آفتاب  
انگار بر گلوی خودش دار بسته است  
می ترسم آخرش تو نیایی و پُر کند  
در شهر، شاعری ز جهان بار بسته است

### در کوچه بن بست

□ م. علی محمدی

شب تنهایی و این دل چه معمایی بود  
بی تو در کوچه بن بست چه غوغایی بود  
در هیاهوی سکوت آینه ها می مردند  
تو نبودی که ببینی چه تماشایی بود  
او فقط غافل از این کوچه بن بست گذشت  
و نپرسید که این جا چه خبرهایی بود  
بی تو آهسته غزل ها همه جان می دادند  
بی تو شب های غزل ها همه تنهایی بود  
آسمان قصه تکرار شبی مهتابی است  
کاش بودی تو ببینی که چه رؤیایی بود



### اتفاق

□ شیرین خسروی

چه اتفاق عجیبی برایم افتاده است؟!  
دل من است که آن را دوباره رخ داده است؟  
دل من است که این بار مثل حوا شد  
برای چیدن سیبی دوباره آماده است  
چه اتفاق عجیبی است؛ این دل مغرور  
نشسته است، برای تو گریه سر داده است  
همیشه مسأله تو... همیشه دشوار است  
اگر چه مسأله من برای تو ساده است  
همیشه مسأله این است؛ ماندن و رفتن  
همیشه مسأله تردید عابر جاده است

□ چه عاشقانه سرودم، چه می شود من را؟  
چه اتفاق عجیبی برایم افتاده است!

### خاطرات سبز

□ مهدی حسینی

سرایا وسعت دریا گرفتند  
همان مردان که در دل جا گرفتند  
تمام خاطرات سبزشان ماند  
به بام آسمان ماوا گرفتند  
به دوش ما چه ماند، ای دل! که وقتی  
خدا را شاهدی تنها گرفتند  
چه شد ای دل که در این راه رفته  
جواز وصل را بی ما گرفتند؟  
مگر مردان غریبی می پسندند  
غریبانه ره دریا گرفتند

### سه نقطه...

□ مریم سقلاطونی

دنیا شبیه پنجره ای رویه ماتم است  
این روزها که گریه برایم فراهم است  
دنیای من ادامه یک نقطه تا ابد  
دنیای من ادامه نظم های عالم است  
حس می کنم که نیم مرا خاک کرده اند  
این روزها که صبح، خدا، آسمان کم است  
این دوزخ بزرگ که در من نهفته است،  
یک دزه از تمام خطاهای آدم است  
اردیبهشتیم، به خدا دوست دارم!  
آواز چشم های تو هر چند مبهم است

□ این روزها دوباره تبر خوردم از درخت  
حس می کنم که گریه برایم فراهم است  
تنها به عشق توست که این گونه مانده ام  
دنیا سه نقطه... بی تو برایم جهنم است



## شناسنامه

□ محمدرضا تقی دخت

شناسنامه‌ام از تو، شناسنامه‌ات از من  
بهار گم شده در سال‌های رشته و سوزن!  
بس است ماندن در خویش و حلقه حلقه شکستن  
بچرخ و رنگ بگردان به رقص گیسو و دامن  
بچرخ و رنگ بگردان، چرا بهار نباشی؟  
مگر بهار چه دارد به جز جنون شکفتن؟  
بچرخ دایره و رقص زیر پای شناور  
مباد گوشه بگیری در این مثلث آهن  
مباد گوشه بگیری به آرزوی گشایش  
که در گوشه نخواهد شد از به خانه نشستن

□ مباد گوشه بگیری، مباد زنده بمیری  
بهار گمشده در خاطرات دور تر من...



## مشق و گل

□ سعید سعید هاشمی

دفتر مشق سکینه قالی است  
می‌نویسد غصه‌هایش را در آن  
دفترش از روز اول بوده است  
آشنا و رازداری مهریان

□ دفتر مشق سکینه قالی است  
توی مشقش رنگ و گل می‌کارد او  
می‌نشیند پای مشقش تا به صبح  
چون که یک دنیا جریمه دارد او

□ مشق‌هایش تا به پایان می‌رسد  
یک نفر آن را از این جا می‌برد  
روز و شب در زیر پای عایران  
مثل این که مشق او خط می‌خورد



## روز کوچ

□ مسعود بهروان

با تو می‌شد درخت بود، شکفت  
باز هم با ترانه‌ها خو کرد  
یا که هر صبح، با نسیم سحر  
عشق را مثل غنچه‌ای بو کرد



□ بی تو اما کبوتران امید  
چامه‌هایی به رنگ غم دارند  
روزهای نگاه تو خاموش

فصل‌ها یک بهار یکم دارن پیشه  
تاسیس ۱۳۹۴

□ خوب من! دست مهربانی تو  
زوی دوش تمام مردم بود  
روز کوچ تو، کوچه کوچه شهر  
مثل دریای پر تلاطم بود

□ راه سُرخت هماره پابرجا  
نام سبزت همیشه جاوید است  
عکس تو ماه را خجل کرده است  
عکس تو در میان خورشید است

## بوی ماهی

□ معصومه ملامحمدی

می‌رسد باز آوازی از دور  
می‌خزد قایقی روی دریا  
یک نفر توی قایق نشسته  
خیره مانده به این سوی دریا

□ ماه در قاب شب می‌درخشد  
می‌رود داخل آب گاهی  
گاه پُر می‌کند صورتش را  
تکه ابر بزرگ سیاهی

□ موج‌ها مثل قوها سپیدند  
رقصشان مثل پرواز زیباست  
ماهیان بر متکای جلبک  
خواب‌هاشان پر از بوی دریاست

□ پشت ساحل میان درختان  
کلبه‌ای هست و روشن اجاقش  
یک نفر بی‌قرار است و خسته  
هست تنها میان اتاقدش

## فرصت

□ فاطمه پورحسین

چشمم! به آسمان تماشا نمی‌رسم  
یک روز کوتهم که به فردا نمی‌رسم  
فرصت نمانده قصه خود را کنم مرور  
از اول رسیدن خود تا «نمی‌رسم»  
فرصت نماند و عشق مرا سخت تشنه کرد  
دیگر به آستانه دریا نمی‌رسم؟  
مانند قصه‌های قدیمی خیالی‌ام  
هرگز به واقعیت و اما نمی‌رسم

□ کوتاه‌تر بگویم، فرصت کم است و من  
قلیم گرفت از این همه، «ایا نمی‌رسم»:  
من عاشقم و عشق مرا راه می‌برد  
فرقی نمی‌کند به کجاها نمی‌رسم



تو

تو

تو

تو

تو

تو

تو

تو

تو

تو

تو

تو

تو

تو

تو

تو

تو

## فرشتگان حسرت

□ کاظم عابدینی مطلق

آیه‌های یأس را  
بر قلب کدامین عدالت عریان  
می‌پراکنی  
در فصل نومید اشتیاق  
وقتی  
زمان را از تو دریغ می‌کنند  
و فرشتگان حسرت  
خداوند عشق را  
بر چهار میخ نجابت می‌درند

## آسمان آبی

□ مهدی طباطبایی نژاد

در سکوت ابرهای منجمد  
آسمان غریب‌وار  
از مسیر شب عبور کرد  
و زمین  
این غرور خفته در غبار  
خاطرات سال‌های پیش را  
مرور کرد

□

آی آسمان بی‌ستاره  
خاک بی‌درخت  
خانه پرنده‌ها کجاست؟  
در هجوم ابرهای تیره‌بخت

## در حوالی عشق

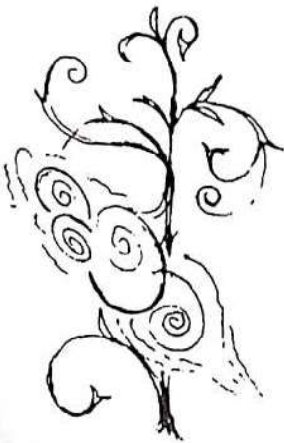
□ مجتبی نونانی

شکستنی شده‌ام، ها، برس به فریادم  
و بی‌تو سُست شده‌ست ای عزیز! بنیادم  
به التفات کسی دل نداده‌ام هرگز  
همین که گاه‌به‌گاه می‌کنی یادم  
شبی به خانه ما سر بزن، گناه که نیست  
ببین که در غم عشقت چقدر فرهادم  
گناه چشم سیاه تو بود، ای شیرین!  
که در حوالی عشقت به دام افتادم  
همیشه نام تو در ذهن شعرهای من است  
وگر نه دفتر خود را به باد می‌دادم

## دفتری از غزل

□ محمدرضا قاضی

بوی ترانه می‌دهد نگاه عاشقانه‌ات  
و دفتری است از غزل سکوت شاعرانه‌ات  
«شبی دوباره می‌رسی مسافر غریب من»  
بمان میان چشم من، بمان درون خانه‌ات  
فرشته‌ای از آتشی که تا نسیم می‌وزد  
به رقص عشق می‌رسد شراره و زیانه‌ات  
دوباره امشب این دلک، دوباره، گریه می‌کند  
و باز تکیه می‌کند به آرزوی شانته‌ات  
درون قلب کوچکم بهار لانه می‌کند  
چرا که سبز می‌شود ز اشک من جوانه‌ات



شعر  
در درج شماره نه و ده / ۱۱۰

## تکه‌ای از احساس

## بنیاد اندیشه

□ فاطمه آقابراری ۱۳۹۴

صبحشان را شروع می‌کردند عابران با سلام احساسم  
غزلم را بلند می‌خواندم با شعف، با تمام احساسم  
گفته بودم که شیعه شعرم، شیعه شعرهای شورانگیز  
پس کمک کن بیاورم بیرون ذوالفقار از نیام احساسم  
با اذان کدام مسجد بود که من آهسته شعر می‌گفتم؟  
این نماز بلند عشقم بود یا سجود قیام احساسم؟  
شعرهایم اگر چه تا امروز غریتم را نشان مردم داد  
باز می‌گویم این غزل‌ها نیست، تکه‌ای از تمام احساسم  
□  
وقت تقسیم غریب و اندوه، سرزمینی به من نشان دادند  
تکه‌ای را به نام من کردند، قطعه‌ای را به نام احساسم

## سکوتستان

□ نعمت‌الله شمس‌پور

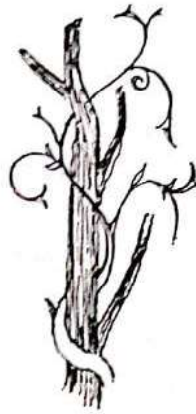
از پشت دیوار قرون یک روز، مردی می‌آید از خدا سرشار  
با کوله‌باری از شقایق پر، با هیأتی از کربلا سرشار  
صدها چو داوود نبی مستند، از عطر آواز نگاه او  
با او تمام این سکوتستان می‌گردد از شعر خدا سرشار  
می‌آید و فوج کبوترها، از چشم‌هایش بال می‌گیرند  
خواهد شد - آری - آسمان آن روز، از وسعت پروازها سرشار  
فردا تمام خاک می‌بالد، بر وسعت آینه‌های سبز  
فردا تمام خاک خواهد شد از نان و گل، عطر و صدا سرشار  
ای چشم‌های انتظار آلود! باید شیک‌باتر از این باشید  
وقتی که چشم مست آینه است، از انتظار بهت‌زا سرشار



## چشم شما

□ علی باباجانی

با کدام عاطفه از چشم شما بنویسم؟  
 از همان پنجرهٔ رو به خدا بنویسم  
 تو سراپا غزلی، چشمه زیبای حضور!  
 تو بجوش از دل من، تا که تو را بنویسم  
 آشنا کن قدمم را به جنون صحرا  
 تا در آن جا غزلی با ردپا بنویسم  
 تو شکیبایی، جز دشت صبور دل تو  
 من بی صبر، غم را به کجا بنویسم؟  
 حرفم - این شعله‌ترین - را به کدامین دریا  
 زیر باران تب و موج و صدا بنویسم؟  
 من که بی چشم تو از سنگم و همسایهٔ موج  
 با کدام عاطفه از چشم شما بنویسم؟



## یک بغل عطر سیب

□ حسن اعرابی

میل مرگی عجیب با من بود  
 آشنایی غریب با من بود  
 در حصار بلندی از تشویش  
 دل حسرت نصیب با من بود  
 سال‌ها عشق - خوب یادم هست -  
 سال‌ها بی‌رقیب با من بود  
 شب که از کوچه باغ گیسویت  
 یک بغل عطر سیب با من بود،  
 هیچ حسی به جز بهار نداشت  
 دست‌های نجیب با من بود

## سیب غزل

□ شیرین خسروی

چه کسی سیب غزل را خورده است؟  
 که به قانون زمین برخورد کرده است؟  
 چه کسی آمده از سمت غروب  
 روز چشمان تو را آورده است؟  
 یک نفر مثل خزان آمده است  
 گل احساس تو را پژمرده است  
 □

بیدل، این مرد غزل، کشف و شهود  
 به گمانم که به تو پی برده است  
 چه خسوفی است نهان در چشمت  
 ماه از دیدن آن، جاخورده است  
 شعر امروز مرا، می‌دانم  
 طبع شعر تو غزل نشمرده است  
 در حضور تو غزل می‌خوانم؟  
 چه کسی زیره به کرمان برده است؟



## غزل درد

□ سید مهدی موسوی

به محض این‌که تو مجروح می‌شوی با درد،  
 زبانه می‌کشند از آستین رؤیا، درد  
 من و تو... هیچ... بماند و پرت خواهد کرد  
 حواصی آبی دریا و آسمان را، درد  
 به میهمانی این شعرها خوش آمده‌ای  
 غزل بنوش، تعارف نکن، بفرما، درد  
 مرا بی‌بیج به لفافه‌ای از آب و گِلت  
 عجب عصارهٔ تلخی است، دردِ بالا درد  
 □

پل صراط و من و زانوان بی‌رمق  
 عصا بیار برای شفاعتِ «یادرد»

## امروز هم گذشت...

□ علی داوودی

آتش بزن، برقص! دمی پای دود من  
 تا پاکشند مورچگان از وجود من  
 هم‌رنگ آرزوی من، ای عنکبوت پیر!  
 آخر چه چیز بافتی از تار و بود من؟  
 ای روزنامه‌ها! چه خبر، مرگ تازه چیست؟  
 گویا نمُرده است کلاغ حسود من  
 □

بی‌اعتنا، صبور، مرا سنگ کرده‌اند  
 می‌بینی ام، مجسمهٔ یادبود من  
 تقویم را ببند و بگو چندشده است  
 ای روزگارِ مختصرِ بی‌سرود من!  
 فردا چه می‌شوند ورق‌های غیبگو  
 تقدیر شعرهای سپید و کبود من  
 مثل تمام دلپره‌های پریده رنگ  
 امروز هم گذشت چنین دیر و زود من



## بر شانه‌های عاطفه

□ احمد شهدادی

نام تو مهربانی معصومی است بر شانه‌های غربت دلتنگی  
نامت هماره تازه‌ترین زخم است، بر شانه‌های طاقت دلتنگی  
ای بغض خیس از عطش آکنده، خون گذشته در رگ آینده!  
آیینۀ نجابت تابنده، رنگین کمان وسعت دلتنگی  
بعد از تو عشق تشنه‌ترین آب است، بعد از تو غم گرسنه‌ترین نان است  
بعد از تو ای عزیز چه خواهد شد آئینۀ هویت دلتنگی؟  
امشب چقدر ژرف و صیوری تو در لحظه‌های عاطفه نیلی  
امشب چقدر خوب و سترگی تو در گریه‌های خلوت دلتنگی  
تنهاترین فرشته خاکی بود آن کس که در فراز تو می‌چرخید  
پشمینه‌پوش مرد بیابانی، روح خمیده قامت دلتنگی  
امشب کدام کیسه نان را مرد بر شانه‌های عاطفه می‌گیرد؟  
امشب نگاه منتظران تنهاست، در کلبه‌های حاجت دلتنگی  
تو اهتر از درد هزاران سال اندوه سایه‌روشن ایمانی  
از ماورای نام تو می‌جوشد امروز هم تمامت دلتنگی

تغ



دز نری، شعارة نه و ده / ۱۱۲

## ظهور

□ مریم خدادادیان

برای آقا امام‌زمان (عج)

ما بی تو همرنگ شمیم و کوچه گردیم  
وامانده در آن سوی بی‌انجام دردییم  
ماییم و پژواک نیاز و بی‌نصیبی  
گم کرده‌دل در اضطراب فصل سردیم  
ای سبز پوش مرکب ناپ خیالم!  
رنگی چکان بر ما که چون پاییز زردیم  
ای موج موج معجزه بر ساحل درد!  
دل را دو چشم آبی آینه کردیم  
در ندبه با اشک کیوترهای بی‌تاب  
تا ظهر با شوق ظهورت کوچه گردیم  
هر جمعه شعر اقتدا را می‌سراییم  
باز، که در عصر فرادا کوه دردییم

## خواب عمیق

□ فروغ رحمانی

از نیمه شب یک خواب عمیق شروع شد  
شبی که با اندوهی  
بر چالش گونه‌های بالشت خواب رفتی  
و من با خرناسه کوتاهت برخاستم

□  
صدایم شبیه راه رفتن تو بود  
قدم‌هایی که از آخر یک شب  
سراسیمه می‌آمدند  
در رختخواب فشرده من و تو  
و با آه کوتاهی به گوشه پتو پرت می‌شدند  
و من دور می‌زدم با پاهای تو  
که خیابان‌ها شهر را صبح رفته بودند  
و شب آمده بودند  
سوار تاکسی می‌شدم  
اتوبوس واحد  
ماشین‌های عبوری که برایم بوق می‌زدند  
و مقصد نامعلوم مرا  
زیر چشم‌های درشتشان مرور می‌کردند  
و من می‌رفتم  
پایین آخرین پله یک پل متروک  
چای سرد شده تو را  
میان دست‌هایت می‌نوشتیم  
و طعم غلیظ قند  
در رگ‌های سفیدم جریان می‌گرفت  
بعد بر می‌خاستم  
به جای تو  
پله‌های آمده را می‌رفتم  
و در جای قبلی  
از لابه‌لای ماشین‌های خیابان رد می‌شدم  
سر چهارراه‌ها می‌ایستادم  
و به جای تو گل می‌خریدم  
مسیر خانه را دور می‌زدم  
تاکسی دیرتر برسم  
در را می‌گشودم  
اما خودم آن طرف در ایستاده بودم  
باز یادم می‌آمد که خوابم  
تو تنها صدایم  
در تو فرمان راه می‌داده  
و باید به انتظار برخاستن صبحگاهی تو بمانم  
با پاهایی خسته از رفتن‌های شبانه



# بیرون ز جهان ما جهانی

ترجمه و گردآوری: محمد شریف سعیدی

## هارلم

این جا بر لبه جهنم  
ایستاده است هارلم  
دروغ‌های کهن را  
به خاطر می‌آورد  
لگدهای کهن را  
بر پشتش

و «صبور باش» ی کهن را  
که پیشتر به ما گفتند  
مطمئناً به خاطر می‌آوریم  
حالا وقتی که  
مرد در گوشه مغازه  
می‌گوید:

شکر دو سنت دیگر بالا رفت  
و نان

یک سنت  
و مالیات جدیدی  
بر سیگار افزوده شد  
ما به خاطر می‌آوریم  
شغلی را که هرگز نداشتیم  
که هرگز نتوانستیم  
به چنگ آوریم

و حالا هم نمی‌توانیم  
چرا که ما رنگ شده‌ایم  
و به همین دلیل  
ما بر لبه جهنم ایستاده‌ایم  
در هارلم

به دنیا نگاه می‌کنیم و  
تعجب می‌کنیم:  
چه می‌توانیم  
در برابر آنچه به خاطر می‌آوریم  
۱ - منطقه‌ای سیاه‌پوست‌نشین در آمریکا

## لنگستون هیوز

ابیات پروتست، یک ژانر عمومی است، هم در شعر و هم در نثر؛  
سرزمینی که این ژانر عمومی جستجویش می‌کند، سرزمین  
محرومیت‌ها و فقرهای بنیادین است، یعنی معمولاً کشورهای  
جهان سوم و حوالی آن. فلاکت تحمیل‌شده با کار شاق و پایین  
بودن سطح صنعت جامعه، از اینان قربانیانی ساخته البته  
سبک‌تر از قربانیانی که در جامعه بی‌عدالت غرب‌اند...

وسعت تبعیض زمانی بیشتر می‌شود که قربانیان محروم،  
تعلق به اقلیتی نژادی داشته باشند؛ مانند سیاه‌پوستان که  
«هیوز» از آنان است، یا مسلمان‌ها که «مالکوم ایکس» از  
آنهاست.

لنگستون هیوز (۱۹۶۷ - ۱۹۰۲) در چوپلین زاده شد و در  
نیویورک سیتی مُرد. او یکی از بزرگترین چهره‌هایی است که  
توسط آمریکا و ساختار ظالمانه جامعه آن ارائه شد. کتابها  
نقالات، شعرها، رمان‌ها، نمایشنامه‌ها و گزیده‌های او بیش از  
حد شمارش است. او بیش از سی عنوان کتاب نوشت و جوایزی  
فراوان از آمریکا و کشورهای دیگر دریافت کرد. هیوز تمام  
کشورش را مسافرت کرد؛ دنیا را گشت و گذار کرد و توسط  
مشاقتان سینه‌چاکش دعوت به شعرخوانی، سخنرانی یا شرکت  
در محافل ادبی شد. آخرین مجموعه شعر او «پلنگ و شنلاق»  
است که در سال ۱۹۶۷ چاپ شده.





□ والٹ ویٹمن Walt Withman

والٹ ویٹمن شاعر بلندآوازه آمریکا، متولد ۳۱ ماه می ۱۸۱۹ و متوفی ۲۹ ماه مارچ ۱۸۹۶ است. می‌توان درباره او به این یک جمله اکتفا کرد که: والٹ ویٹمن با چاپ کتاب «برک‌های غلبه» صورت یک پیغمبر در کشورش مطرح شد.

### نشسته‌ام و نگاه می‌کنم!

نشسته‌ام و

مواظب تمام اندوهان جهانم

و شرمندهم

و می‌شنوم

تکان‌های پنهان گریه‌های مرد جوانی را

که از کرده‌هایش پشیمان است،

من

- در زندگی پست -

مادری را می‌بینم

که توسط فرزندانش پرت شده است و

رو به مرگ

فراموش

تکیده و نومید

من

زنی را می‌بینم

که توسط شوهرش دور انداخته شده است

من

اغواگر هراسناک زنان جوان را می‌بینم

من حسرت عشق‌های ناکامی را می‌بینم

که کوشش می‌شود پنهان بماند

من این چشم‌اندازها را در خاک می‌بینم

من



□ دادلی رانال

دادلی به سال ۱۹۱۴ در واشنگتن دی سی زاده شد. شعرها و نقدهای او به صورت گسترده در گزیده‌ها، جُنگ‌ها، مجلات ادبی و روزنامه‌ها چاپ شده است. رانال به عنوان یکی از چهره‌های شاخص و قدرتمند ادبی در آمریکا مطرح بوده است. او حداقل پنج مجموعه شعر از خود و دو مجموعه گزیده شعر را به چاپ رسانده و «بعد از قتل» آخرین مجموعه شعر اوست که در سال ۱۹۷۳ انتشار یافته است.

### بعد از قتل

سفاک گفت:

«ما می‌کشیم»

و بعد از کشتار

صلح خواهد بود

اما بعد از کشتار

فرزندان ایشان

فرزندان او را کشتند

و فرزندان او

فرزندان ایشان را

و فرزندان ایشان

فرزندان او را کشتند

تا

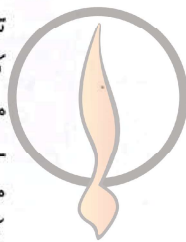
سرانجام

سفاک گفت:

«ما می‌کشیم»

و بعد از کشتار

صلح خواهد بود.



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴



در درجی، شماره نه و ده / ۱۱۴

کارگران جنگ را تماشا می‌کنم  
 طاعون را  
 حکومت استبدادی را  
 شهیدان و  
 زندانیان را  
 تماشا می‌کنم  
 قحطی را در اقیانوس  
 و ملوانانی را  
 که بسیاری را به آب اندازند  
 تا بمیرند و  
 بقیه زنده بمانند  
 من تماشا می‌کنم

بی‌اعتنایی  
 تباهی و تحقیری را  
 که توسط مستکبران  
 بر کارگرها اعمال می‌شود  
 بر فقیران  
 سیاهان و مانند آنان...  
 این همه فرومایگی و زجر  
 بی‌پایان است  
 من نشسته‌ام  
 نگاه می‌کنم  
 می‌بینم  
 می‌شنوم  
 و ساکتیم!

ترجمه از کتاب «مقدمه‌ای بر ادبیات انگلیسی»  
 (Introduction to literature of english)



### بهشت بی‌گندم

برای برادرانم در افریقا و تمام گرسنگان خاک

خواب‌های سبز  
 خواب‌های طلایی و روشن می‌بینند  
 سنگ چشمان  
 و در رؤیای بیداری  
 گرسنگان  
 سنگ را  
 نان.

□  
 از چشمانم نه‌ری کشیده‌ام امشب  
 تا ریشه گیاه درختان دوزخ‌زی  
 در بادهای سرنوشت  
 چه بهشت بی‌گندمی است چشمان من:  
 پر از آدامان گرسنه!

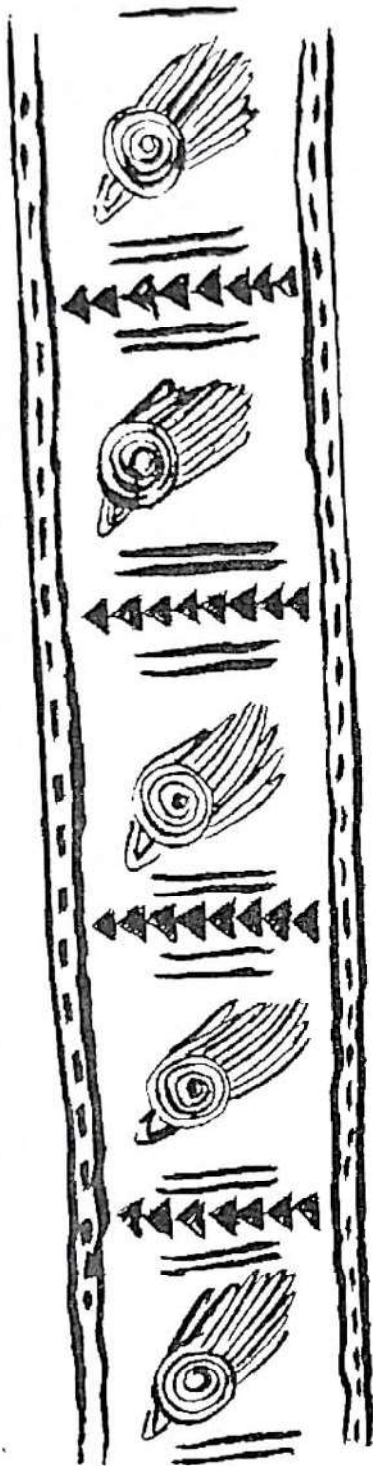
□  
 برادران دور دست!  
 هر چند آندوه شما در گریستن من اعجاز کرده است  
 آنان حتی گمانی اندک  
 نمی‌آورند  
 که بی‌شک معجزه‌ای است  
 از باورناکی چشم‌های شان  
 تنها اگر مترسک مزرعه‌هاشان باشد  
 شاید نگاهسار تان کنند  
 سنگ چشمان سفیدبخت!

□  
 آه ای سوگواران همیشه سرنوشت!  
 باور کنید آواز آشنایی را  
**بنیاد اندیشه** که به قامت قلّه‌های آسمان فریاد می‌زنند  
 با همه سکوت و بی‌عصیانی  
 - که تاوان گرسنگی است  
 و جز تاوانی سنگین‌تر بر دوش گلوی تان  
 نمی‌گذارد -

□  
 از چشمانم هبوط نخواهید کرد.  
 بر نعش گرسنه  
 و ریشه شناور نگاه‌تان در سرگردانی  
 نه‌ری کشیده‌ام  
 از بهشت گندم



و شعله برگ‌هایم در آوار باد  
شناور گردد  
پیوند ریشه‌هایم با اعماق زمان  
ناگسستی است.

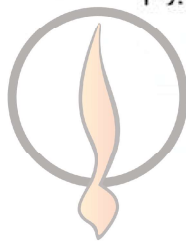


## مرثیه بهشت سوخته

نه جنبش درختی در باد  
نه سایه‌سار دیواری در آفتاب  
به نشان بود هر درخت  
داری بر افراشته‌اند:  
طناب‌هایش از دستار مردان و  
گیسوان زنان...

□  
از خانه‌های آتش رفته  
آه! از بهشت سوخته چنان می‌گذرم  
که شاعران معلقات  
از ویرانه‌های معشوقه‌هاشان  
در صحاری سنگ‌سوز بی‌پرنده و درخت:  
غمناک‌ترین ترانه‌ها را می‌خوانم و  
دیروز را به یاد می‌آورم

دیروز را  
که تمام آسمان لرزه‌ها از فریادهای من بود  
دیروز را  
که درخت بودم و پرندگان پریشان بر شانه‌های من پناه  
می‌یافتند  
دیروز را  
که پیشموج تمام طوفان‌های مقدس بودم  
و امروز



داری شده‌ام  
برای سالیان سربلندی  
و موربان‌های  
برای دارهایی که سربلندم کرده‌اند.  
فردا و نور و رهایی را  
ذر انتظاری چشم‌مقرسا  
بنیاد اندیشه  
تاسیس ۱۳۹۴  
امید بسته‌ام

فردا  
نور  
رهایی  
سه دور دست  
سه بیگانه با من  
سه شیخ مبهم در مه‌زار چشم‌انداز بی‌دسترس  
که در بادشان می‌خوانم و  
بر آب‌شان می‌نویسم.  
□  
بگذار آسمان فراموشم کند

شعر



ذر دیری، شماره نه و ده / ۱۱۶